

من پرتاب شود و هر دو خرد و خمیر شویم، راه گزیری نبود. چشم را بستم که حادثه مرگبار را بینم، خبری نشد. جسم که باز کردم دیدم عباس همان جای اول است و انگار کمی هم بالاتر رفته بود. قسمتی از سر و گردن آقای تشرکی نبا را هم از کنار نیمرخ عباس دیدم که لرزش ناشی از پیکار پاها با پله آهنه متوجه میگشود. پس هنوز کسی موفق نشده بود. به ساحل نجات بررسد و این جنگ نایابی را ادامه داشت. آن بالا چند زن و مرد و یجه هم جمع شده بودند و داشتند با بهت به ما نگاه میکردند. یکی هم میخندید و گویا قرار بود ما که به بالا رسیدیم دهانش را بینند. جماعت منتظر بودند و دور بودند و دسترس ناپذیر و شاید هم شعر «آی آدمها» نیما را خوانده بودند.

در آن لحظه خاطره چند باری که قرار بود بمیرم و نمردم از جلوی چشم گذشت. فرو رفتن پی پایان به قعر حوض حالا وارونه شده و پایانی نداشت. یاد پیکرهای رعنایی افتادم که به علت نقص فنی آسانسور و پلیبرقی یا بر اثری احتیاطی قطعه قطعه شده بودند. واهمه مردن، آن هم مفت مسلم در آغاز جشنواره بین المللی فجر، نیرویم را دوچندان کرد و دور تازه دویدن رو به بالا شروع شد. سرم را



ماجرای ما و پله بر قی سینما آزادی

جهانبخش نورایی

سیب چه شد و چرا باید خواهرم درست در همان لحظه سر میرسید؟ گاهی در خوابهایم سفر بی پایان به ته حوض را ادامه میدهم. گاهی در خوابهایم سیب هم هست. گاهی نیست. اخرين بار که فکر کردم ممکن است بمیرم در سینما آزادی بود. در میانه جشنواره پارسال، با عباس یاری و هوشگ گلمکانی میرفتم که ببینم چه طور بعد از یک وقفه چند ساعه توانستند با این سرعت سینما آزادی ویران شده را از نوباستان و آمده کنند. دم در تصادفاً به آقای تشرکی نیما مدیر خوش پر خود شرکت گسترش فضاهای فرهنگی شهرداری، که عهد دار بازسازی سینما بود، پرخوردیم. او با عباس آشنا بود. داشت جایی میرفت، اما برگشت تا چند دقیقه‌ای همراه ما باشد. از همان اول کار شروع کردیم به تعریف و تمجید و این که در این ممکن اگر بخواهد کار جدی کنند باید سینما آزادی را الغوکار دهنند. آقای تشرکی نیما توضیح داد چه طور سه‌شیوه کار کرده و یک دقیقه راه هم تلف نکرده و با قدرت و شهامت رفته‌اند تو شکم کار. دم پلیبرقی که رسیدیم، دیدیم دارد از بالا به پایین حرکت میکند. باید از پله دیگر بالا میرفتیم تا به تریای سینما برسیم و نفسی تازه کنیم و چایی بنوشیم. آقای تشرکی نیما یک بار دیگر روحیه خستگی ناپذیر و جسروانه‌ای را که با بارگزاری سینما آزادی منجر شده بود بازگو کرد و به شوخی یا جدی گفت باید از همین یکی بالا برویم و بیان کنم که منتظر نظر ما بماند با قدرت آمدهای وزرشکار شروع کرد به دویدن و بالا رفتن از پله‌های متوجه. ما هم سوسه شده بودیم برخلاف جریان آب شنا کنیم. عباس به دنبال آقای تشرکی نیما راه افتاد و من هم به دنبال عباس. از همان ابتدا زور و مقاومت سه‌مگین پله را که میخواست مرا عقب براند به خوبی حس میکردم، میدویدم که به عباس برسم و نمیرسیدم. چند پله را با مکافات دویدم و بالا رفتم اما کار گره پیدا کرده بود. شانه‌های عباس را که قوز کرده بود می‌دیدم و فشار متراکم شده در پاهایش را حس میکردم، او هم میخواست به نفر جلویی برسد و نمیرسید. یک لحظه پایهایم شل شد و پله را بیرحمی به پایین کشاند. تعادلم داشت به هم میخورد که هر چه زور داشتم جمع کردم و دستها را محکمتر به لبه دیوارهای دو طرف پله چسباندم و بدنگ با منتقال نیرو به پاها شروع کردم به دور چشم عباس از من دور شده بود و ناگهان لیز خورد و به پایین لغزید. حس کردم الان است که چون صخره‌ای روی

در آخر ایشان پیشنهاد کرد حالا که تا اینجا آمدیم، فیلمی هم بینیم. خداحافظی کردیم و در تاریکی وارد یکی از سالن‌ها شدیم. اسم فیلم را نمیدانستیم چون از نیمه رسیده بودیم. توی صندلی که نشستیم، حمید فخرزاد داشت در صحنه‌ای از فیلم سر قبر یک نفر فاتحه میخواند رسیده بود بلایی ولی به خیر گذاشت. ■

قبل از چنگ مرگ حسته بودم. یک بار قرار بود مرا اشتباها به جای دیگری بکشند که در لحظه آخر متوجه شدند و گفتند برو دیگر این طرفها پیدایت نشود. یک بار هم در نوجوانی کتار رودخانه‌ای به دنبال سگ آبی دیدم و توی آب افتادم و به خشکی رساند. دشنام زشتی داد و گفت دیگر آن طرفها پیدایم نشود. افغان و خیزان که دور میشدم زن چاق سفیدرویی را با موی آشفته در وسط بوته‌ها دیدم. البته تو بار دیگر هم در خردسالی در آستانه مردن بودم که جزئیات دقیق یاد نیست. یک بار توی منقل زغال گداخته نشستم و دود که بلند شد به سراغم آمدند. سرخی آتش مرا فریفته بود و نمیدانستم که می‌سوزاند. یک بار هم سبب درشتی را توی حوض دیدم. کسی در حیاط نبود. رفتم سبب را بگیرم. دستم که به آن رسیدم توی حوض را بسیب کشید و با سبب سفری را به زفای آب شروع کردم. هر چه پایین تر میرفتم به ته حوض نمی‌رسیدم و سبب هنوز در دستم بود. خواهر بزرگم که در آن لحظه تازه از مدرسه آمده بود متوجه میشود. مرا از آب بپرین میکشد. یادم نیست